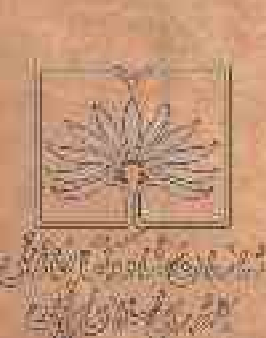
دُرّ خوشاب
درجواب
آثار دوشاب







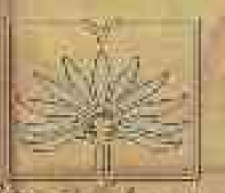




ميزان الادب في التعريب

عقد الفريد

[illegible]



دُرّ خوشاب در جواب قاردوستان

بسمه تعالی

بشنو از نی در کتاب مولوی	بشنو از تنبور قصور خوشی
بین چه سان داستان سرا میکند	ناله از درد جدائی میکند
که من آن تنبور خوش آوازه‌ام	پر ز باد نغمه‌های تازه‌ام
کاسه نالان به تبریز از چوبم	جمله مغرور گرچه در ظاهر نیم
عامه گر بشنید از مغزم تهی	غافلند از بادهای فرهی
من که تنبور شبان ... عجم	عندلیب گلشن خندان به نغم
بر لب نهر قوتور پرورده‌ام	آب از آن عین مصفا خورده‌ام
از وطن چندیست دور افتاده‌ام	سر بکف روسیاهان داده‌ام
هر زمان کز اصل خود یاد آمدم	سینه از تنگی بفریاد آمدم
صوت هر جنبنده از وحش و طیور	دمبدم می‌آید از من در ظهور
گه چو هدهد بانگ بولبول میکنم	گه چو دلکان قوقولی قو میکنم



گه بسان فاخته کوکو زنم / گه کبوتروار در هوا هو زنم

گه نعیق و عاق بر دیوار باغ / دم بجنبانم بمانند کلاغ

گاه چون لقلاق طق طق میکنم / خق خق با چانه لق میکنم

گه چو گربه هر طرف مومو زنم / جفت خود را جویم و مرنو زنم +

گه چو کبکان سحرگه قهقهه / بگذرد از گربه گاه تیشی جهه

گاه چون قورباغه قرقر کنم / گه چو کرم سوسری صرصر کنم +

رهروی زان مقام بگذشتم / گه پس از بادش سراپا آتشم

نی چمیدم در میان بوستان / زیر تیغ از باد خوش با دوستان

ناگهان شنبور زان تیشه بدلت / آمده در زیر پای من نشست

تیشه‌ای بر پای من زد بی‌صدا / کرد از یاران دم میانم جدا.

شنبه شد من از هم باز کرد / بال و دم کند و مرا شنبور کرد +

سیخهای آتشین در سینه‌ام / کرد از هر سو مرا اندر شکم

پس من از آن سیخها ناسالم شدم / سوی هر گاه قرشمالان شدم

گه بیوس و گاه در گرم رکود / گردم از هنگ کهر ساز و گرد د



مدتی بهر کردستان شدم | نغمه خوان حلقهٔ آن شدم

چند گاهی با شبانان رمه | کردم از درد جدائی زمزمه

بسکه کردم گشت هر کهسار را | عاقبت کردند ملاخور مرا

پس شدم شنوده ملاگری | شد مرا منصور خوئی مشتری

تا به خسرانم آخر سود شد | کسب شورم عاقبت محمود شد

رفتن خوئی بعراق برای تحصیل

بانوای الوداع والفراق

برد مولانا مرا سوی عراق

در اصول نغمه‌های رنگ رنگ | کرده کرده اشکم من پر ز رنگ

روزها درس اصول و فقه خواند | در مقام کسب و درک درها فشاند

شب پی تسکین نفس شهوتی | الذی را کرد خفت و لیتی

تا تمام رحمت شوران کف | شد در درج فقاهت را صدف

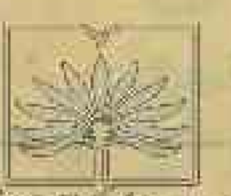
سال سیصد آن و سنگور آن شد | تا جنابانی در آخر التحصیل شد

سیر آذربایجان یاد آمدش | خرمن شکیب بر باد آمدش

ساعتی از کوسه بر نشان | برگزید و شد به ثبت خوبلین

صحبت نیز به راه ساخت | تا ممبر لاله برا خضر نواخت

در حین حرکت خوئی از عراق و عتبات
نقش ...



+ نانوادان آمدم اینی قنق / با سماور چای و قلیان و چپق

وان پلوهای ضیافتهای مفت / مرغهای فربه و گردن کلفت

خورد مولانا ز بس حلوای زفت / تلخی نان و تلخی از یاد رفت

خرچه بغداد از خراب آباد شد / خواجه را سنگ ستم بر باد شد

چون کتابه باز شد زبدان الغت / شهرداران خواجه شو بدان الغت

گرد چون سر فارغ از زرت الخلد / در گلو بیهده کش آرد غ جلد +

لب بوراخ دمم دمساز کرد / مثنوی گفتن ز من آغاز کرد

الغرض او هر چه کرد اندر سقط

من شنیدم یک یک بر جوب خط

تا که بی باز با کهنوی / بافت در زد کتاب مولوی

بهر دلسردی صحاب کرام / از برو دست قار دوشی گردان)

چندی این مقوله دیگر شوه شد / تا که انف الکلب آخر شوه شد

در حزیران ماه سال ایت ایل / چاپ کرد این نسخه و گردش سبیل

تا بجان ساکنان کهن / هم الجن لعنت بخواند هم کهن

وقت آن آمد که من زانو بسان / شاطری آرم تیز دود دستان

بعد از مثنوی خودش

از اینجا کلام خود مولاناست

حمد بی حد شکر بی پایان من / بر خداوند قدیم ذوالمنن
بر نبی و آل او بادا سلام / دائما لیلی و نهار و صبح و شام
بعد مینالم چو بلبل در بهار / گاهی از عشق و گهی از زخم خار
نیست مطلوبی بجز ذات خدای / واله و حیرانم از سر خدای
ای خدا هستم من از هستی تو / من نبودم گر نبد هستی تو
هستی تو غیر هستی من است / گر شدم من پرتو هستی من است
آفریدی خلق را صد آفرین / بر تو و بر آفریدن آفرین
کثرت ایجاد عین قدرت است / وحدت موجود سلب قدرت است
گر نخوردی فیض تو بر کائنات / کی شدم من ذره‌ای از کائنات

ای موحد وحدت را کفر دان
کان نشاید بر خداوند جهان

قول وحدت بر خدا نقصانیست / از نقص و عیب و نقصان ذاتیست
عقل کی گوید وجود چون منی / متحد باشد به خنزیر دنی
عقل کی گوید وجود دلم تزل / عین رنگی خس است از نور و گل

عقل را ممکن نباشد درک حق | همچنین درک مراتب فعل حق

پس همیشه اند که حق با اختیار | صانع صنع است با عز و وقار

حاجتی بر آلت و اسباب نیست | بر وجود لشکر و اصحاب نیست

فعل حق یک قرار و یک طریق | شامل آید بر موالی و رفیق

حق نیاید خودش حامل همی | نی به توسط امام و یا نبی

عقل را راهی بدان گفتار نیست | نقل هم در سنت و آثار نیست

وصف حق علم و حیوة قدرت است | باقی راجع بعلم و قدرت است

چون ندارم ره بذات ذوالجلال | دم نزنم قدری ز وصف ذوالجلال

وصف او را بر دو صنفی کرده اند

سلبی و ایجابی یاد آورده اند

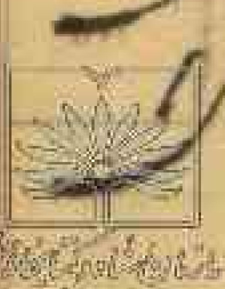
پس هو الله القدیم السرمدی | زانکه اوصافش صنف دو ولی

شاکرم پیوسته بر لطف خدا | راحمم هر لحظه از فضل خدا

عقل تنزیه حق است از هر قبیح | نفیاً و ترکاً علی القول الصریح

قول دیگر بودن فعل خدا | بین هر افراط و تفریطای فتی

هر چه هست وصف خدا را داخل است | در دو وصف حق بر اینهم شامل است



داخل توحید و صفتی میشود | باجدائی باکمالی میشود

اول احکام از ادراکات عقل | حسن و قبح ذاتی باشد نزد عقل

قول عدلیه بعقلی قائلند | اشعری کلاً به شرعی قائلند

قبح ظلم حسن احسان جلی | حاکمست بر ضعف قول اشعری

دومی حق قادرست بر هر قبیح | لیک صادر نبود از وی هر قبیح

سلب قدرت از خدا بر هر قبیح | نفی امکانست از فعل قبیح

سیمی فعل خدا با حکمت است | بی غرض نبود رفیق حکمت است

در نبوت چند مطلب لازم است | حسن هر یک را دلیلی حاکم است

اولاً باید نبی ز انسان شود | با وجودش لطف بر انسان شود

دومی باید نبی معصوم شد | سیم از حیثیت نسب معلوم شد

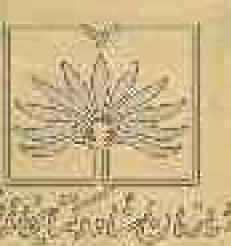
از کجا دانند عقول ناقصه | حیثیت در عالم نفوس کامله

عالم برزخ صحیح است و متین | بر وجودش آمده نص مبین

روح را آرای نباشد قرنی | از خصوصیات خدائی عقلی

روح بر جسم مثالی راکب است | بر افاضات الهی طالب است

این مثالی را تو نوع جسم دان | از ره اخبار نص صادقان



عالم برزخ چو شد بر ما تمام
بعثت و حشریک بر کل انام

یعنی عود روح با جسم و تنش | بود در دین زرحمن همدمش
روح خارج میشود از برزخی | وز پی این جسم گردد داخلی
این همان جسم است کان فانی میشود | عین او در خلق ثانی میشود
عود جسمانی دلیلش عقلی نیست | قسم آنجا دین ز صنف نقلیست
بل دلیلش چند اجماع متین | وز بسی از ادله وز مسلمین
بعد از این خواهیم ز بعضی دم زنیم | از معاد و بعث آن دم زنیم
زانکه از ارکان دین هست این معاد | مطرح انظار کلی است این معاد
خارج از دین میشود من انکره | جاحد حق میشود من اوّله
اولا لفظ معاد صرف آن | مصدر میمی است با اسم مکان
ثانیا در اصطلاح هر فرقه | عود اجسام بعد التفرقه
در معاد خلق را اقوال دگر | غیر قول حق داریم در نظر
بعض را منع است از اصل معاد | زین نشسته پاک باشد از رشاد
بعض قائل بر معاد جسم نیست | مجرد است او ورا تحقیق نیست

قول دیگر بارهٔ گوینده عیان | در میان ثلث رسیده میان

مانع است از وجود جسم عنصری | قائل است بر غیر جسم عنصری

کان جسد جسمی است برتر از عنصری | ثابت است در ما جز این عنصری

عنصری باشد برای آن لباس | عارضی باشد چو جرمی در لباس

عنصری جسم کثیف است و لطیف | چون زجاج صاف در سنگ کثیف

ای برادر این چه قول مهمل است +
با همین تفصیل عین مجمل است

زانکه آن جسمی که غیر عنصر است | از کجا دانند به حرف عنصر است

این جسد را از کجا پرورده است | آن جسد را این جسد کی خورده است

منع کردن از معاد این بدن | راجع است بر منع قدرت جهان

منع قدرت می‌شود در ممتنع | لیک در ممکن نبود این ممتنع

زین کمال رحمت ظلم در اصول | منحرف دم گشته از راه عقول +

علم رجالی بر کافی نبود | در ثبات دین خود وافی بود

ای برادر فهم قرآن مشکل است | بی بیان اهل قرآن مشکل است

راه حق در مذهب دین نبی | اعتماد است در بیان قول نبی



هرچه گفتیم طبق شرع نبوی نیست   معترض قول پیغمبر نیست

انتهی ما قال شیخ المبوی
اعنی ابن الارض منصور خوئی

ابن الارض در ادبیات ... کنایه از آدم مجهول الهویه است

ای صبا گو با شیخ رحمدی   کی عروض شعر را تو مبتدی

آن دو اثر که تو دیدی آرای اوست   شیخنا بر سر آن رند خبیث

منطق شیخی کنون ویران شده   شعر از آن چون گور ویران شده

رطب و یابس هرچه آید بر دهن   شعر باشد پیش شیخ مؤتمن

مرحبا ای شیخ عرش علوم   گوی سبقت بردی از ملک روم

مرحبا ای روشنی چشم جمع   نسخ کردی نسخهای شیخ شمع

ای صنوبر قامت سوزن زبان   هان ببر تا عرش نان با کبابان

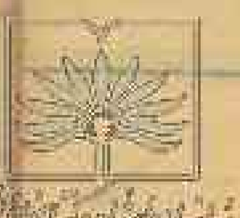
تا تنور شعر تو تفته شد   نان و حلوا بهای گفته شد

کی بهای شعر مطبوع چنین   گفته در تحسین رب العالمین

«آفریدی خلق را صد آفرین»

«بر تو و بر آفریدن آفرین»

شاعران با که در ها سفته بود   کی چنین شعر متقن گفته بود



پس هو الله القدیم ز سرمدی　　ز سهم اوصاف ضعف و کمی

زین توافی زین معانی زین نکات　　هیچ نتوان گفتن الا معجزات

ای صبا با پای دود داری بدو　　بانگ زن بر قله کوه بشو

کی شبستر برد محمود خوئی　　از گلشن راز شیخ گوئی

کلبه‌ها از شورش آکنده شده　　شاعر آقا باز نو زنده شده

شیخ ابو القاسم ز شیراز آمده　　شهر چون تربت و علم ارزان شده

یک دهن خواهم به پهنای چوال　　تا بگویم مدح آن کلان کمال

+ یک قلم خواهم به پهنای گرگ　　تا نویسم مدحت آن لوک و بک

یک خری خواهم چو کوه عین علی　　تا کشد افزار قصبی آن ملی +

گوشت قصبی روی تر زخوی تا بتر　　آنکهم خربوزه بار آرد چو قند

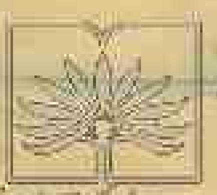
بوستان پهنای خوی از دی بر شده　　زان در او خربوزه ملاخور شده

حال چندی نوبت تربراد گشت　　شهر پر خربوزه فالیز ادگت +

+ ای فقیر بنوای میوه خر　　پول در کیسه نداری تا خیر

وا بهای آن خربوزه‌های بی‌مزه　　خرس دو بار کن زین خربوزه

در به بستان رسم باشد که خر　　نزد فلاحان پی دفع نظر



همچنین عمامهٔ شیخ دور از دوستان … خود نبود که مله خران بوستان

\+ در بستانها مترس آید ضرور … خود مترس است آن شیخ ماند دور

می نمی‌بینی که هنگام درس … سرکشد به خود همچون مترس

زان مترس از وحشیان رم می‌کرد … زین مترس زنده آدم می‌خورد

ای شغال دزدک بیتوم سیر … هرگز از ملاکسی نابرده خیر

این نصیحت را ز من در گوش کن … همچنان تبلیغ با خرگوش کن

شب چو از سوراخ خویش آید بدر … میکند بر دور بستانها گذر

با سند هیت بگذر از خالیز او … ورنه خواهی خورد تیر تیز او

رنگت چون گابن تیرباران خون تو … پوست از سر بر کند تا کون تو

پس کبابت بر سر کانون کند … کیلکوا فیها مع القادین کند

سفر دوم از کتاب مثنوی

شه حسام الدین که بحر قلزم است … طالب آغاز سفر دوم است

ای جناب شه حسام الدین راد … در سخن گفتن گشتن اوستاد

گر نبودی عقلها کرد و دبنگ … در نبودی بشری از فهمها تنگ +

در مدیح تو دهنت آدمی … هر که ستگ آرد حجامت کردمی

مدح ترجیف دیگ با بمبولان +   گویم اندر مجمع شنگولیان

تا ز وجد آیند در رقص سماع   تیپ تیپان رقصند باهم در جماع

ریشخالی کن که خوش شعر بده ای   گرچه بر قاف و قوافی ریده ای

گر روی را پاک خوردی باک نیست   + تو جان ای آنکه چون تو پاک نیست

شعر را معنی بباید نی روی   بشنو از قول حکیم مولوی

ما برون را ننگریم و قال را   ما درون را بنگریم و حال را

«قافیه اندیشم و دلدار من   گویدم مندیش جز دیدار من»

آدمی را مایه مغز است و شعور   پوستین کو جلد سگ شو یا سمور

+ گر بتیگ از چوب گشت و زنوان   چون دری گوزش علا ریزد کو آن

● بار اگر حیوان خار است و مهان   قدره مغزش عزیز است و نهان

هین بزن تکبیر بر قافیه   خواجه خیرالدین تف با لعافیه

قافیه با ترد ستیغن کنند   آن شعر را زشتگی دکن کنند

نه زکوه است دین قوافی نه نمار   که بود واجب زترکش احتراز

خاصه در شعری چنین زیبا وزه   قافیه سنجی چنیون دیک و سفه

شاهدی را کش همه تن با زهیت   وسمه و گلگونه کردن زابلهی است

تو عروسی را که چون آید کنیز — زشت باشد خود نهانی یا جهیز

هین بزن بر بام سرگین دان دل — نه منم در شاعری استاد کل

+ قافیه گو باز شو از گردنم — نیستی خورتمان که خواهی خوردنم

من ترا هرگز نمیدارم قبول — این تو ابنین این ضوابط این فضول

نی در آنها رسمی از زکات ثبت — یا کسی قایل به استحباب ثبت

نی دلیلی زین ببر دارم قبول — خاک بر فرق برائت در اصول

نی ردیف و نی روی نه قید شوم — شعر میگویم به از ملای روم

شعر من در توطی عطار نیست — کاین متاع زلقوزه بازار نیست

منطق الطیر است این اشعار زه — که نه که معنی آن داند نه مه +

جیم را با کاف بستم زین ردیف — پس برون آید از آن چیزی ظریف

+ وآن طیانم بر کش سنگ خروج — تا چه زاید زان خروج و این ولوج

تا چه را از جمله بیارم زوی — میکنم از هر دو طبخی تا خوری

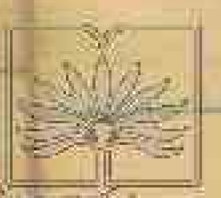
شعرا زد جمله مهمان می کنم — بر قوافی ختنه سوران میکنم

از دهن تیغ زبان آرم همی — در دماغ او زاف آن کودن هاسمی +

میکشم آن تیغ بر آن سنگ سخت — پس قوافی را کشم بر روی تخت

خورتمان اصطلاح ترکانست در فارسی بمعنی لولوا است

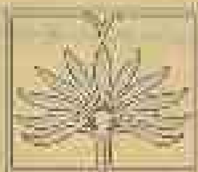
هجو بمعنی است دادن



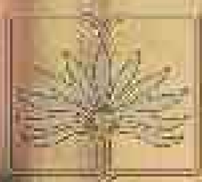
تنبک و سرنا و تنبور آوریم / دسته موزیکان و شیپور آوریم
چون شنید از وجد سر آرم نفیر / یک شبک شیران می برم از هیچ گیر
تا شود آزاد از این قید سترگ / دست شو تاری و تا چنگک درگ
تا چه دیگر بنشنید زین ادب / روی شعر آلا بجواب نیم شب
قید و تأسیس و روی تا بره / قسمت اوزان و پسا دایره
جمله از اسباب عسر است و حرج / در دلیجی آرد و کفت و مرج
هر چه آید بر دهن شعر نزاست / گر چه در وزن و قوافی ابتر است
زانکه شد بد شعرهای نغز من / با همه وزن سبک چون مغز من
چند گویم در قوافی و روی / وقت شعر نسیم دگت از مثنوی

«سفر سوم»

ای صبا از من بگو با مولوی / که ز چند لب مثنوی
بلبلی با هنگ و دستان آمده / شهد گلستان آمده
نغمه آن جمله در منقار او / شهر بر آوای و موسیقار او
گه نوا خوانی چو ققنس میکند / گاه فیس فیس همچو خنفس میکند
لیک در صورت شبیه لکلک است / در شجر بینیکهای عالم الکت



چون تو مه گر ظهور با فراست | در سما هست اختری خوش منظر است
یا چو بیر و حی که روید در زمی | در صفت باشد بشکل آدمی
دست او در جامه بنهد از رو بست | طوق او دم بوته دستار او ست
بر سر خود شلم گنده نهد | گنبد سلطان خدا بنده نهد
دانه او لقمه های بیمنی است | آب او چائی و قند آب نهی است
چون خورد آن لقمه با ترب و کلم | سجده ای باد مخالف در شکم
در کار علم طوفان میکند | بحث ورد با فیلسوفان میکند
گه علم بر بام گردون میزند | طعنه بر علم فلاطون می زند
گاه در عرفان تکلف میکند | خنده بر ریش تصوف میکند
گاه می جرخد که من بمبولیم | ناضی زنگنیون دانبولیم
علم رجالی مرا کافی بود | در ثبات دین مرا دانی بود
در اصول الدین زمبدء تا معاد | میکند یک یک بیان اعتقاد
لیک دستانش نه ته دارد نه سر | همچو شیخ مارتن با کر و فر
گاه مومن گاه ملحد میشود | گاه مشرک گه موحد میشود
دیده ام چون مرغ سار خیره سر | می جهد زین شاخ بر شاخ دگر

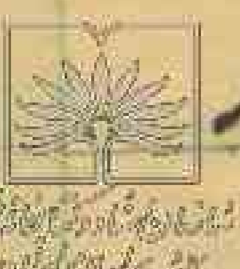


گه ز راه راستان لب میزند | گاه بر راه ابو الجبت میزند
گاه سوز رخ به عالم میکند | گاو را سلاخی از دم میکند
چون طنین خرمگس کافتد به جنب | در نیاید گوش از او جز گنگ و گنب
عقلها در فهم آن سر در گم است | منظر عارف و بینی و گردم است
نیست آدم را لغات بی مراست | لیک این منطق زبان دیگر است
نه زبان آدمی ماند نه طیر | تا چه باشد یارب او را نیت خیر
کس نه بینیم غیر خواجه بوزباد | که از آن منطق کند کشف مراد

آری آری جان فدای آشنا
آشنا داند صدای آشنا.

شیخ را با وی ز عهد باستان | عهد معهود است اندر بوستان
از کمال انس و فرط اتحاد | بوزباد او بود خود بوزباد
پس توان گفتن که شیخ مؤمن است | از زبان او همی گوید سخن
نائی نی اوست شیخ او را نی است | وین نفیرش در دهن باد وی است
این چو جسم مرده جانور نده او است | وین همه جنبنده جنباننده او است
هر نفس کو جنبشی جنبان کند | شیخنا را لیک در جنبش کند

تنشان



پس ز عهد سستمان یاد آردش   چون لغزنی لغز یاد آردش

چند بینی بی‌نوائی و دوی   بافد و ماهش بگذارد مثنوی

پس کشد رو با خداوند ودود   کای پدید آرنده چرخ نقش و وجود

آفرینش غرق فیض عام توست   دشمنان را چشم بر انعام توست

روزی تو میخورد هر خوب و زشت   زاهد محرابی و پیر کنشت

لطف تو روزی که از خیل عباد   هر فریقی را زبانی داده یار

خود تو دانی ای خداوند مجیب   که از آن نعمت نبردم من نصیب

لاجرم الفاظ ما هیچ ارز من   پای تا سر فهمی است ای ذوالمنن

لطف کن بر من که منهم یار قم   چشم بر خوان عطای رازقم

بهر این ابیات ناموزون شکست   خود ز فضل خویش معنائی فرست

باری نی بلمی بیچاره

پس زبان حال گوید از سما

کای سیه رو بنده مردم ما

فیض را روزی که فتح الباب بود   بخت نامحمود تو در خواب بود

ورنه فیض ما بسیط است و عمیم   تیشه خود بر پای زد بوم رجیم

خواب بی‌هنگام تو آن تیشه بود   خشتی شاخه زکرم ریشه بود

چون تو داری قسمت خود را بیاد / حصه تو شد نصیب تو زیاد

تو برو بادی سرشک قصه شو / همنشین و همدم و هم قصه شو

گر نبی آدم نفهمد راز تو... / بوزینه ها بس بود دمساز تو

ای صبا از من باعزاز تمام / نزد جناب سلیم الدین بر سلام

کای جناب سلیم الدین با ثبوت / که ربودی گوی سبق از عنکبوت

گر ترا از کلک صنع بی خطا / در ازل نطق خریت شد عطا

غم مخور که دور دور خریست / وقت دم جنبان و بانگ عرعریست

گر بسر داری هوای رخشند / برمکش دست از دوال بوزیاد

گر خر انبار رسم دور روزگار / غیر ازین منطق نمی آید بکار

خر چه داند لفظ تازی و دری / بانگ عرعر کن که خوش شد مشتری

عرعری هین در سر بازار کن / خر بیار و خریداران بار کن

ده چه خوش گفت آن حکیم مولوی / در کتاب مستطاب مثنوی

ذره ذره کاندرین ارض و سماست / جنس خود را همچو کاه و کهرباست

گر نبردی بهره از بی چمی / روز قسمت از زبان آدمی

نیستی مغبون که اندر اجتهاد / دور دور توست خواجه بوزیاد

گر خر انبار است دور روزگار — غیر این منطق نمی آید بکار

شهر ما یکسر همه خرخانه است — خاسر است آن کز خری بیگانه است

وین خران جمله طلبکار تواند — با خرانباری چه بدرار تواند

هر چه گوئی تابع رأی تواند — گوش و جان بر حکم فتوای تواند

در چراگه که چریدن میکنند — جمله بر رأی تو ریدن میکنند

در مرابط هر چه ریزند از سماد — پاک باشد وقف دار الاجتهاد

خود غلط گفت آن حکیم پندگر — گوشت خر بفروش دیگر گوش خر

ملک غربت جمله زان خر بود — هر که او خرتر بود برتر بود

چونکه با خرها سر و کار افتاد — در خریت کرد باید اجتهاد

ور اجتهاد دین خران خود کار توست — که دو صد خرخانه ی دیگر نوست

خاصه از اسفار کتاب مثنوی — ثبت هفتاد و دو ملت ذو قوی

شاعران تازی و تاجیک و ترک — خوش می ارزند از آن نظم بزرگ

ابن سحبان از کجا و این بیان — نفس می ریزد از آن لسلسان

عمرک الله ای حکیم ما علیم — بار کردی بر خران حقی عظیم

خرشدی خر فهم کردی دین شان — باز کردی چشم کوته بین شان

گر ندانند قدر این اسفار تو — در حیات تو خران یار تو

آن زمان کاین تار عمر از هم گسیخت — ناگهان پالان فساد و غر ریخت

باش تا گویند با افسوس و زفت — کای دریغا خر برفت و خر برفت

تا بگیریم زقیتیم در دنبال خر — از نیستان گری و از نیهاکر

سفر چهارم

شه خانها با خر و یار آمده — سفر چارم را الیلغار آمده

خیز و زین کن ای غلام این اسب نی — که نیستان میرود شیخ خولی

ای نیستان رحمت حظی تازه کن — شیخ را تشریف بی اندازه کن

این نه زان تنوربان تنبلیات — در فضیلت تالی باردانقلیات

دست و پای تکیه سبحان کرده جمع — اسیر افکنده ز شعرش شیخ شمع

می بکن با طمطراق و کر و فر — در نیستانش فرود از پشت خر

کن مهیا از برایش منزلی — می نشانش بر فراز صندلی

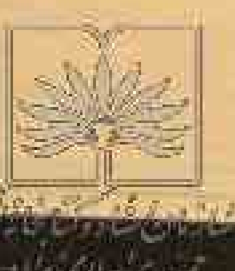
در نعل لاتشتم ارحت بسط — میوه های تازه می چین بر بساط

بهر عصرانه بیار او را پیش — می بنه بر روی میزی از قمش

بهر شام شب طعام آماده کن — آش چیلی پز آماده کن

شیخ را سرها بر خورده است دوش | برده سرسامش ز سر یکباره هوش
می‌تند پدیان پیک مثنوی | زار قوی و تر قوی و بر قوی
چون بپرسی کاین چه زجر معجب است | گوید او این نثر قطع تب است
گاه هم با تنگ حمیازی میکند | بس نظم شعر تازی میکند
این لحیان را از آن بی نفخ صور | می‌نشاند راست بر بالای گور
مرحبا ای منقی در الاصول | مجتهدت در اصول دین قبول
گه نبی را در صعود و رو در درود | عزل کردی از توسّط در وجود
گه بکفر گاه ولایت با حقی | تیر بر روی خدا انداختی
برتو از والاجناب با نقرود | از روان اشعری دارم درود
که معین دین سوفسطا شدی | منکر اسباب لاتحصی شدی
ای خجسته پیک باد خوش نسیم | مژدگانی بر با بلیس رجیم
که جناب سلم الدین با نقرود | دوش بهر نصرت حقّی و دود
با گروهی از مریدان مرید | از زمین بر آسمان لشکر کشید
علویان را یک بیک مقتول کرد | جمله را از کار خود معزول کرد
وان کواکب که رجوم دین بود | جمله را با تیغ شیخوت در ربود

لشکرکشیدن سعدالسلطان حسام الدین سان
[illegible]



کاین همه اسباب دفع خذل بست | بر فعال او توسط ناروا است
خواست انکه لوکه افلاک را | پاک شست از وی خط لولاک را
پس باجبا دو شیاطین زین سپس | ز استراق سمع مانع نیست کس
کاین علی را فرشتگان منسوب شد | چوب که تو دیدش ناروب شد
هین ز فوق عرش تا تحت الثری | جو خالی شد فنبغی و الضوی
چون بسنجین این سیام دلنشین | سر بسر خواندی ابلیس لعین
پس بدو بنگر نیز دیگ عمر | تر دگانی ده بدو کی بی خبر
آن علی که بود خصم حیدر تو | در خصومت دارم از تا میر تو
بود از امر خدای بی نظیر | بر تمام عالم امکان امیر
دست او در کن فکان دست خدا | هستیش آئینه هست خدا
زر جهها در شیخ منکوس الاصول | نسخ شد در حق او نص رسول
زینت از شغل و علی معزول شد | دست مبسوط خدا مغلول شد
قوم موسی زین بشارت عید کرد | جمله بر شیخ خوئی تقلید کرد
چون گرفتی زین بشارت از عمر | خلعت تن پوشی از پالان خر

پس برد پیش ابوجهل عنید

گو برای عید شما باد اسعید

کان نبی که صاحب اعجاز بود / از تمام ماسوی ممتاز بود

گرفت لعبتی تن را آنی در حجاز / موسی اندر کف ترانی مانده باز

در حق افعالش از حق ودود / ما رمیت اذ رمیت آمد فرود

شیخ نحوی در صحت آن کرد شک / زد دلی آنرا از قرآن کرد حک

صحت اعجاز او معلول شد / اعتراض تو بر او مقبول شد

زانکه معجز سر بسر فعل خداست / صاحب اعجاز کوه آن صداست

زین توسط کز نبی مطلوب شد / شیخ نحوی از چه ره مغلوب شد

ای فلان الدین فقیه کوک تیک / پیر بادی سنی را کردی کورک

خویش حقوق بندگی کردی ادا / سلطنت را از نمودی بر خدا

رفتی ریش آری سبلت باختی / کور کردی چشم و ابرو ساختی

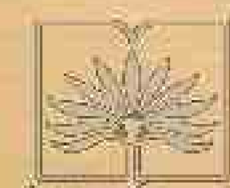
چون خری که شد پی تحصیل دم / دم نیافت و گوش را هم کرد گم

از خریت لیک رفتی باز پس / زانسوی بام او فتادی در نجس

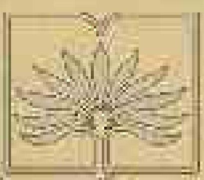
تو کجا و ره بعرفان یافتن / دست و پای فیض سلطان تافتن

دست تازی باید از بهر دو / تو خری کاهی بخور راهی برو

خر کجا و بحث تحریر ذکر / گاو و تحقیق هیولا و صور



خر چو بحث از جنت دنیا کند / هو رقیبان را هوس قلیا کند
علم بس دشنوجه و دستار نیست / مار چوبه هر چه بجهد مار نیست
کار زنجی نه کار هر کس است / تار زن کی کرد نسج اطلس است
گاز را از قیل رنگ از گمرهی است / ماکیان را تخم غاز از ابلهی است
بر حکیمان بحث ارباب قشور / ناز زشت است و نظربازی کور
ناز را روئی بباید چون قمر / چون نداری عرض مه رویان مبر
دیده باید دیدن محبوب را / تا دهد تمییز زشت و خوب را
وه چه زشت آید که لعلاق غنی / اعتراض آید به داد دنی
که تو را آواز زشت و ناخوش است / طقطق من جان فساد و دلکش است
دق جاهل بر حکیمان خبر / خنده روبه بود بر هیبت شیر
مرغ عنقا را چه نسبت با بط است / جای عنقا قاف جای بط شط است
بحث اهل ظلمت از اقلیم نور / جای زیج است و رصد بندی کور
کور که چه را نبیند زیر پا / چون رصد بندد با اجرام سماء؟
جهل کوری و طبیعت چاه تست / از قضای نور مقدار آن تست
تو که در جهل مرکب غرقه ای / بنده دستار و کفش و خرقه ای



برب یفعل چون تو اشته خبر — بند خود چو حضرت عبدالحمید

تو هلاکار زمین را ساختی — که نگار آسمان پرداختی؟

علم اجمالی تو را گر کافی است — در بند گرچه خضر بند اخی است

تو که بر تقصیر ره نابرده ای — آبخور خود را چرا گم کرده ای

گه خدا را تبارک الله می کنی — آفرین خوانی و به به میکنی

گه عدم را منکی اصل وجود — خلق لاامن شیئی را خوانی درود

گه لبوس رشوی بر می تنی — زیر اسباب خدائی میزنی

گاه با ترتیب اضعف با قوی — منکر امکان اشرف میشوی

علت و معلول را در حبل حق — بی ترتیب می نهی بر یک طبق

گه نبی و آل او را از وجود — میکنی عزل از توسط در وجود

گه به برزخ تازه جسمی از دگان — می خری و میدهی بر مردگان

وان لباس عاریت را در معاد — باز دیگر میکنی خلع از عباد

از پی جسمان دیگر میدوی — پیرو دین تناسخ می شوی

گاه با این رشته رشتن کمل — قائلیت چون وسیر بیس و کمل

تن نشسته از کثافات عرض — با نگار و گنبد و بحران مرض

عازم درگاه محشر می شوی		وز بدیان همبر می شوی
ای همایون اختر دلوک بله		النقل دایه تنگ قابله
مشگلی دارم دمی تا خبر کن		سوی محشر رفتنت را دیر کن
تو بدین چرکینی واندام زشت		سوی دوزخ می خرامی یا بهشت
گر بدوزخ میروی رو با نیت		لیک بر جنت ره نا یابیت
تو بدین هیئت گر آنجا پا نهی		حوریان تکبیر کنند تا لب تهی
از تو چون آهوی وحشی میرمند		قل اعوذ و آیة الکرسی دمند
ور زخود رفع کدورت میکنی		زین صفت تغییر صورت میکنی
پس چه لائی بر حکیم دیده ور		عار نا کرده هیولا از صور
می ندانی که بود این خرد تنگ		بر کلوخ انداز را پاداش سنگ
زین فضول است از اصول شرع تو		خاک غم بر فرق و اصل و فرع تو
تو کجا و نرد حکمت باختن		خود اسیر ششدر غم ساختن
همچو نوزینه که کاری کند		چون بنازد خصم را زاری کند
جای افسوس است زین نابخردی		که زبان نگشوده تا بازار آمدی
بر حکیمانست تشریح بدن		تو فقیهی بر اصول خویشتن

تو همچو آن طفلی چالیک پلی — نرد با مردان چه بازی از چلی

صنو خانم خواست بازی فاش کرد

رفت اندر چاه زمزم شاش کرد

آنکه نیت دست تشناسد ز برو — رمز علم کف چه داند ای عمو

عندلیبان را سزد اندر چمن — لحن سرو ستان ز شاخ یاسمن

تو که عنقی گوشه بنشسته گیر — بانگ زاغی و بدی رو را گوشه گیر

خفاش چون دید ابنای شهی — نعلبندی میکنند از ابلهی

دست تازی را فش خوش کرد — از طمع او نیز پا را پیش کرد

تو نیستی کننده به حدیث اعتذار — ای جناب شیخ پا را پس گذار

تو نیی از جنس انسان رسا — عذر می خواهیم خواجه خفا

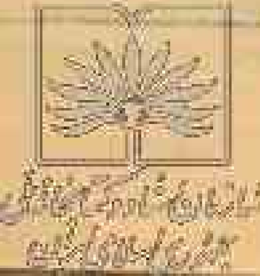
تو برو اصلاح ریشت با بکن — آتش بلغوری بخور آنگه خواب کن

خواب جای بهتر از بیداری است — که در او از تراژخوائی عاری است

«تمثیل»

دید پالان دوز سلطان براه — که بر بندش ز عنوانش شاه

چیت بر جبت ولی انشان گرفت — بوالفضولی گفتش از راه گفت



تو بکی بیهوده پرسی ای لئیم / گفت ما نیز آن فراهای کهنه ایم
چونکه از صدام خر بود آن فقیر / زر خریت می‌نبود کش دستگیر
آن تفاوت کادمی را با خر است / در میان اسبد و صنعت مضمر است
آن یکی پالان بدوزد از پلاس / وآن یک از دیبای زر بدوزد لباس
دخته او را بدوش خر کنند / دخته اینرا شهان در بر کنند
دخته اینرا سلطان اطلس است / دخته او را درون کاه و گیاه خر است
شیخ ما را هم همیدون این قیاس / در اصول افکنده اندر التباس
جست بر درگاه حکمت تاخته / خویش را ملا حکیمی ساخته
لیک از فارق نغاست ذاهل است / بشنو از علم خود هم جاهل است
ای حسام الدین عصر نیم جوش / منقی گندم نمای و جو فروش
تو که نه علم حقیقت دیده ای / نه گل از باغ طریقت چیده ای
نیستی خیاط بر دست ستوز / سر به پیش انداز و پالانت بدوز
اسبد و صنعت گر بهم ممنوس نیست / شیخ الو کابوس بطلمیوس نیست
او ز تدویر اگر دم می زند / دین به اشتقاب منجم می زند
او کند تقسیم نه سپهر بروج / دین شب مشغول تقسیم فروج

نیم ملا خطر ایمان

او کند عد نجوم از هندسه / وین کند تخمین توت مدرسه

او کند رسم دوایر بر فلک / وین بدو ریزد تند کت الحنک

نه تفکر در مصابیح و نجوم / نه تعمق در ظلامات تخوم

نه ز آیات سموات عبرتی / نه ز اسرار هویت خبرتی...

می‌نداند از کرور روز و شب / وز مرور این نقوش بوالعجب

وز مسیر این اثیر گرم رو / جز هوای لیت ضیافات پلو

زانکه پیش شیخ الکلال الفراد / حاصل تحصیل علم اجتهاد

املای سوده بطن الست و بس / تا کجد بله کند سد نفس..

گر نبودی اکل اسند نابنود / از زواج آدم و حوا نبود

خلق دنیا از برای اشکم است / هر چه بر اشکم کنی خدمت کم است

شاد باش ای سفرهٔ الوان ما

وان حلاو و جوجه بادنجان ما

وان کباب بره وان آش ماست / وان گزین لوله کباب خوش خوراک

کشک بادنجان و دلمای لفیف / زرد چادر همچو بانوی عفیف

قیمه و افوجن و گلی در چمن / کرده چون گلشن معطر انجمن



بوی حلواهای رنگارنگ نغز / سیر باید بوئیش همچو جان ز مغز

کفته و کوکو و بریان و بره / آش دوغ و کله دار و خوش تره

سیر و کله پاچه و آش حلیم / چرب و گرم و نرم چون قلب سلیم

زرده و فالوذج و کیدر بهشت / خاصه اندر موسم اردی بهشت

کبک و دراج و خروسان نخصی / یخنی پر زعفران حمص..

دوغ و شیر و شهدهای زنگلین و هنی / کشمک و سرکه انگبین و کشتنی

میوه‌های رنگ رنگ و آبدار / که نیاید نامشان اندر شمار

حبذا آن جوز و بز خوش صدا / ای بر آن صوت و صدا صدجان فدا

سفره پر چین که جنبا سیر شد / کلک و دفتر گیر که وقت دیر شد

شیخ خوی از عین زرق آمده / طبع را وقت تقاضا آمده

در مدیح خود تخستم میکنند / التقاضای سفره پنجم میکنند

۱ یعنی نقض وضو

«در سفره پنجم ۵»

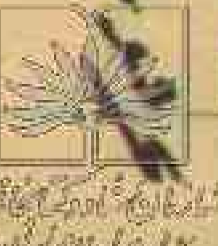
دوش رفتم خدمت شیخ خوئی / گر بهم ارزوی نسخه ای از مثنوی

دیدمش بنشسته با صد سوز و درد / میکشید از دل دمادم آه سرد

دیدمش در پیچ و خم سرتاسرین / گه نظر بر حوق که بر خصیتین



گفتمش هان خر بابا جان چیست ... زین ملال بخش بلبال چیست
گفت کاری تازه رفته بر سرم ... در وبال افکنده گردون اخترم
خورده بودم مدتی دود چراغ ... با سر سنگ و دیده و آب دماغ
بسته بودم دفتری از مثنوی ... در مجارات کتاب مولوی
بوستانی پر ز گلهای عجیب ... نغمه خوانان هر سو بذر و عندلیب
نیستانی پر ز نیهای بتر رنگ ... بر لب هر نی نوائی رنگ رنگ
کیک در شلوار از آن نظم دری ... رودکی و عنصری و انوری
شاعران شب در کمین خسبیده اند ... معنی ابیات آن دزدیده اند
رفته مغز از دست خالی مانده پوست ... پای رفته از میان و مانده پوست
گرگ خر را در ربود از مرغزار ... مانده پالانی کهن زو یادگار
ریخت دندان از دهان و چانه ماند ... زن بمرد و مادر زن خانه ماند
سر برفته مانده دستاری بجا ... بیندانم هر که آرم التجا
بارها رحمم نبرد که خدا ... ما جدای خود براد کردم ادا
رحمم نیش وی این ابیات نغز ... دیدبانی استخوان خالی ز مغز
که خدا اول بجای خوب داد ... لیک آخر وعده عرقوب داد



پس دویدم از پی آن بیحیا رگلی | زانکه پیش حضرت بیلربیگی
قصهٔ خویش و جواب آن گدا | عرض کردم با وی از سر تا بپا
آن گدای ننگخو و سنگ تخت | کرد با فراشباشی حکم سخت
گر تو خواهم تا سه شب بی عذر بین | معنی اشعار مولانا به عین
چون سه شب بگذشت رفتم پیش او | که کنم از حال دزدان جستجو
او چو سیل مخفی دزد بی ندا بست | پس نبای مجیح و لقمه گدا بشست
گفت ای آخوند خام و نیمه کار | چه خیال است این برو بازی مبار
من هزاران دزدی و فن دیده‌ام | دزد معنی تا کنون نشنیده‌ام
واه چون باشی دهان من بباد | من ندیدم زور رخ نیل مراد
ماجری را عرض کردم بر امیر | کای امیر افتادگان را دست گیر
طرفه دزدی در بلد پیدا شده | عقل دزدی واله و شیدا شده
می رباید سرمه از چشم کحیل | میستاند طبع امساک از بخیل
سردی از یخ میبرد گرمی ز نار | فردی از سوس سه و زوجی ز چار
لفظ را میبرد از معنی جدا | میبرد ناله بدزدی بی صدا
گر در این دعوی کنی انکار من | شاهد اینک معنی اشعار من

که گواه عاشقان را آستین | پیش آهی دل بود در آستین
پیش تو زانو نهادم بر زمین | تا در آخر با دو صد گند و یقین
زر گهر گنجینه ای پر داشتم | جامه ای گفتم کتب بر ساختم
یکشبی بعد از فروغ تو شبخواب | بامدادی باز کردم آن کتاب
دیدمش کش سربسر ابیات لات | مهملات مهملاتش مهملات
شد یقینم که شب از دیوار بون | شاعران آورده بروی دستخون
هرچه گفتم با کتب دکند خدا | کس نداد ابر صدای من صدا
این تلی سر واند از تصدیق من | واندگر بر خوابت بر تحقیق من
فاشی شد بر من که انقوم دله.. | بار دزدند و رحیق قافله
هین تو بن حکم ای امیر با اجل | دادشان تیبان ز دزدان دغل
پس امیرم درکف آن گیت | دستخوش کرد با جورج طبیب
کاین جناب صاحب از فرط داغ | مالخولیا کرده سرد اندر دماغ
چون نگاه در لباس علم بود. | حفظ ناموسش تا واجب نمود
در مداوای وی از جهد بلیغ | هرچه بتوانی مدار اصلا دریغ
هرچه مصروف مداوا با دو غذاست | درحساب جرج صاحب داخلست

زین جواب نامه عبد از امیر — شد مرا بر تاب کانون ضمیر

عرضه کردم شرح حال خویشتن — با ولیعهد شهنشاه زمن

حضرت والا ازین عرض شگفت — ساعتی انگشت بر دندان گرفت

شرح حال من چو استعلام کرد — مست حبی از من استشمام کرد

پس ز روی رأفت و قلب وسیع — دستخطی کرد با میرزا شفیع

پنج تومانی بر این بیچاره ده — که نماند صرف تعویذ و گره

چارسالش طاس و چندار آورند — با اجاق میر میرآتش برند

تو که از لطف خداوند قدیر — گو نیامد دست دیوان زین فقیر

زین تعیّنت حال من برگشت سخت — زیر لب گفتم تفو بر روی بخت

که شکاتم نامه سرکوب کرد. — خضر دیدم سینه‌ام جاروب کرد

خواستم برگردم از نزدش بخشم — نوشتم زر گنج سالیانه پاک چشم.

باز آمد طبع ملائی بجوش — از طمع چون گربه از دیدار موش

پیش خود گفتم چو حال اینگونه شد — پوستین کنت من وارونه شد

به که نقد و شم غنیمت برز حیل — باز گیرم بارکی آن وجه قلیل

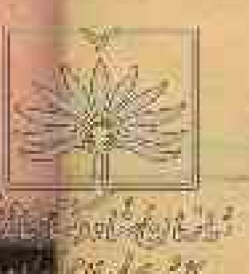
شد بتاما ماتتم از شیره‌ای — چشم شهلا رفت باری خیره‌ای

پس شدم پیش امین دین پرست — دستخط حضرت والا بدست
دادو فهم آن وزیر با ادب — لیک با صد منگ منگ زیر لب
آنشب از غصه نخفتم تا سحر — چون پدر از غصهٔ مرگ پسر
صبح از این بیداد جور و اعتساف — با امین شاه کردم تلگراف
کای امین بارگاه شهریار — گنج شاهی را تو دُرّ شاهوار
چونکه ما را بی تو باشد نیست راه — هین تو عرض بینوایان کن بشاه
کای انوشیروان غلام درگهت — جبهه گردنکشان خاک رهت
کی روا باشد که در عهد تو من — این چنین باشم غریب و ممتحن
معنی اشعار من دزدیده شد — زو بساط عیش من برچیده شد
هر چه گفتم با ولیعهد و امیر — هیچ یک بر من نشد دستگیر
عرض حال من جنون القا نوشتند — نامه بر روی من نگذاشتند
حال من در این تظلم با عدول — قصهٔ آن گربه است و مرد کول

اعتساف ظلم

در بیابان دید مردی از عرب
گربهٔ خوش خط و خالی بوالعجب

ابله بادیده در عمرش سنور — از خوشی پنداشتش خز یا سمور
گفت اینرا گر بشهرستان برم — پر شود زو کیسه‌ام سیم و درم



رام کرد او را و ریش کشید | تا و تاوان سوی شهرستان دوید

چون بمسند آنست نامی از خری | گفت هان اینرا که باشد مشتری

درگه رندان از این گفتن راو | سگ سخنه نه توش بار او

یک یک رفتند پیشش باادب | از در سخریه و هزل و لعب

پس یکی گفت از روی تمسخند | عمرک الله سخنا این بیره چند

شیخ را چون ضربت از جهت نبود | گفت تو چندش خری بر گو زود

گفت صد دینار زر جعفری | گفت رو رو تو مگر زر منحری

زانکه این نیم اثت کانرا ابتداست | یافت این کالا خواهم قدر بها

دیگری صد بیشتر خواهد خرید | پس بباید دانه زاتقو زدن خوبید

او برفت و دیگری آمد به پیش | مرحبا ای گفت و خنده بر ریش

گفت این سنوره زه چند ای پسر | گفت در چندش بستانی تو بگو

گفت پنجه، گفت عجب تق جاه | دور شو تو بر در این کالا نه

لیک در دل شد نبیت شادکام | کان متاع طرفه را افزود نام

چون برفت او دیگری .... | شد بر آن کالای کاسد مشتری

گفت اهدای صد تق از چند | خوش متاع آوردی این بردوان یکبیه

گر وخط زر ساده لوحی آنوب | که متاعی را فزودی تر لقب



حکم الحکومتی

گفت تو در چند خواهی گفت ده — گفت این سیری و شلغم نیست چه

چون برفت او رندی دیگر رسید — در بهایم کرد و هی بر مزید

چون عرب حالت بر این منوال دید — از غضب زد بر زمینش کی پلید

تو چه حیوانی که گشتی رام من — از گوشتت تلخ کردی کام من

هر چه القابت فزونتر می شود — قیمت و قدرت زبون تر می شود

هین من آن سنورکم شاه کنون — که شدستم دست این رند از بون

شعبها از بهر من آراستند — نامم افزودند و قدرم کاستند

نزد هر کس عرض حالی میبرم — مینهند نام شگفتی بر سرم

آنیکی سقمونیام میدهد — نیست مالیخولیایم میدهد

و اندگر تعویذ بقبقی می خواند مرا — جنی ممسوس میداند مرا

آنیکی با خنده سر میخارد م — جعفر کذاب میندارد م

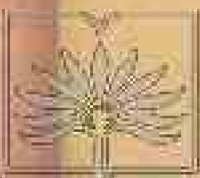
وقت آن شد ای شه ملکوتم سیر — که تو ریش خود بجنبانی کبیر

خورده‌ام سر از ولیعهد و امیر — وز کیا و کدخدای با حمیر

از عدالت نیست کاین ابیات تیز — ماند کی چون کله خر خالی ز مغز

بعد روزی آمد ابلاغ از امین — از زبان شمشاه با میرنوین

که شه این زردان مفتی آرام — از تو می خواهد سه روزه واستدام



بی‌تبلیغ
بمعنی محکم

ستیغ بمعنی
شدت

میر نوبان کرد تبلیغی بلیغ | با کیای شهر با آتش و ستیغ
کز سر ساحت کار این شیخ شفت | نقد عمر و عیش من بر باد رفت
هین تو دفع شر این لقمانه کن | شاعران احضار و دیوانخانه کن
گرد شان طرح کن انجمله | دفع کن دعوای این لوک یله
شاعران گرد سر شهر جمع | شاعر آقا با دو والای شیخ شمع
پس علیهذا السواقی یا اخی | ز وحدی و عسجدی و فرخی
شه حواس تنطاق در گفت و شنفت | حمله حاشا گرد زین کار نهفت
پس گرفتند التزامی از دو سر | که شود با شرع طی گفتگو
حاکم شخص زار آقایان شهر | حمله دادیم التزامی با مهر
هر دو سوی محضر آقا شدیم | خواستار حکم این دعوی شدیم
پس وکیلی از عدول محکمه | زیرگوشی کرد با من زمزمه
که اگر وجهی دهی با من نهفت | میکنم یاریت در گفت و شنفت
دیگری آمد که با وجهی قلیل | صد گواه عدلت آرم با کفیل
دیگر آمد گفت گر خواهی کتاب | سازمت اسناد خط بر بهر جا
بنده را چون بود در ایمان ثبات | هیچ یک را من نکردم التفات
الغرض بعد از هزاران قیل و قال | شد با حضار گواه ختم مقال

چون زرش هدبود دستم تهی   دعوی ما بر قسم شد منتهی
آن سیه رویان که خلاق جهان   گفت ما لا یفعلون در شأن ان
جمله یک یک دست بر قرآن گذاشت   که خر تو هیچ از اول دم نداشت
جز جناب شیخ شمع الدین که او   از ره تقوی و قطع گفتگو .
کرد اشارت با وکیل معتبر   که به بند این را بوجهی مختصر
حصه از بعض اشعار من   ده با من شیخ فقیر ممتحن .
پس شد او از هر سو نعم الوکیل   بست این دعوی بوجهی بس قلیل
بعد وضع ده یک دیوانیان   بهر خود برداشت ثلثی از میان
ثلث دیگر حصهٔ کاتب نهاد   لیک با وی هم تمام آن نداد
ثلث باقی بر عیون محکمه   کرد قسمت همچون علوفه بر رمه
گفتمش پس سهم من کو نیک مرد   با سر ایمائی میان باچه کرد
پس بگفت آن کوسج کهنه سوار   نقدی ار در کیسه داری در بیار
گفتمش این نقد دیگر بهر چیست   گفت دل خوش کن دهم بالای بیست
می نه بینی قهوچی و کفشدار   خادم بیت الخلا دربان بار
منتظر ایستاده چشمک میزنند   گر نباشد پول جفتک میزنند
چون شنیدم این سخن زان خیره رو   خیو کی انداختم بر ریش او

کای پدر قوّاد غول محکمه | شرمگین از نام ما بهت خیمه
وجه صلح من همه دادی بباد | هم از آن وجهت نشد حاصل مراد
گر تو خواهی زمن وجهی دگر | ریدم این ریشت بخیرات پدر
پس ز جا برجست و بر من حمله کرد | هر دو افتادیم با هم در نبرد
او ز بیخ حلق من چسبید زفت | من گرفتم قور آن شیاد شفت
او مرا افکند در خرخر گلو | من مجدّد اندر فشار قور او
حاضران انگشت بر دندان همه | جمله بر اوضاع ما خندان همه
شاعران که بُد مرا خصم عنود | شد لطنزم کف زنان با این سرود
مرحبا ای شیخ اشترخار زفت | خوش بدستش کرده بفشار سفت
این کشاکش وین فشار اندر فشار | مسئله دور است اما دور یار
نقشت ار جفت آرد و گر طاق رو | گر حریف دستخون بردی گرو
الغرض زان غمز حلق و خصیتین | هر دو ما نزاشتد شهادت نصب عین
وین عجب کز حاضران قلتبان | می نشد یکتن میانجی در میان
عاقبت زان کشمکش و هنت وشت | هر دو افتادیم از سستی به پشت
پس ز فحش عرض و دشنام ربود | یک بیک با هم شمردیم هر چه بود

قور بمعنی خایه

غمز بمعنی فشار

خرقه و دستار من هم شد بباد / در کف غولان دار الاجتهاد
وه چه خوش گفت آن حکیم دیده ور / که بود سگ را عروسی مرگ خر
پس شدم بیرون از آن دار الشرور / با هزاران لُند لُند و قور قور
همچو آن خر کز پی دنبی بتاخت / دم نجست و گوش خود را هم بباخت
طول چه در هم معنی اشعار من / در میانه پاک خوردند اهل فن
بر نیامد دست از این قال و قیل / غیر شیم بیضهٔ شیخ و وکیل
گفتمش شیخا مشو هرگز غمین / تکیه کن بر لطف رب العالمین
دل مکن خسته از این گفت مرج / وَاصبِر اِنَّ الصبر مفتاح الفرج
خوش سروده مفخر عرب و عجم / آن بهاالدین فقیه محتشم
هر چه بینی در جهان دارد عوض / ور عوض گردد ترا حاصل غرض
گر نباشد شانه از بهر ریش / شانه نتوان کرد هم با دست خویش
گر ترا از بندگان نگشود کار / کار خود بگذار با پروردگار
شب وضوئی ساز و ریشت شانه کن / طرهٔ دنبوقه طوق چانه کن
عطرهای و سجه آور بکف / آستین واکن چو اشباح نجف
پس عبائی با ادب بر دوش کن / چهره خاک آلود چون بنبوش کن
پس برو بالای بام عنکبوت / دست بگشا سوی حیّ لایموت

با تضرع عرض کن کای ذوالمنن / رحم کن بر این فقیر ممتحن
شب شد و اشعار من از خر فتاد / شاعران بی هنر را گاو زاد
دزد حلوا خورد و شد خر را سواره / من چو گاو بچه مرده در بخوار
گر مرا خر گربه ها خوردند مالست / خوان جود و فضل تو بی منتهاست
از کرم احیا کن این اموات را / یعنی از نو ده این اشعار را
بو که از لطف خدای بی نیاز / آید آب رفته بر جوباره باز
ورنه این آخ و اوخ افسوس عمر / نه خری باز آید و نه ام عمرو
شیخ چون بشنید از من این سخن / گفت آری ای صدیق مؤتمن
این اشارت که تو کردی چند شب / بیش از این کردم نشد مقبول رب
از ن صال آمد این ندا / کای سیه رو بنده کمتر کن صدا
تو بدریا چیست کارت ای غبی / تا بخوانی خضر و الیاس نبی
تو کی و شعر حکمت بافتن / رشته نظم معانی تافتن
گر عجین خلق ما بسرشته ایم / زین هنر کی در تو تخمی بشته ایم
ما که بر افراد انسان ظلوم / روز ذر کردیم تکلیف علوم
شد فراموشت که گفتی ای غبی / حسبنا ربی کتاب الحاجبی

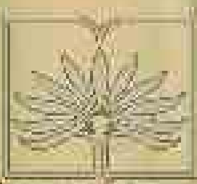
[illegible]

عید حرفی زان کتاب آموختی / پس سر انبانه محکم دوختی
چون ندای ادبر از رب جلیل / در نفوس افکند صیت الرحیل
تو همان انبانه دوش انداختی / تا بدین دیر سپنجی تاختی
کی تو هرگز پا نهادی بهر درس / بر دبیرستان حکمت ای مترس
تا باسرار حقیقت پی بری / وارهی از عیب کوری و کری
یا عطارد تا قرین زهره بود / کی تو را از شعر گوئی بهره بود
از تو با این معده گنده و کثیف / وین دهان سرد چون باد خریف
که توقع داشت شعر گوفتی / تا بدنبال قوافی اوفتی
گوفتی یعنی که بیفتی
شعر و جد و عشق زاصحاب نفیر / قصه برف آمد و رقص بعیر
تا تو نطقی باز کردی ای ردی / کی دو کلمه حرف با معنی زدی
گه زدی بیهوده دعیار ابهم / عالمی کردی بدرزدی متهم
عرصه را کردی ز فریاد و نفیر / تنگ بر شاه و ولیعهد و امیر
گر نخواهی ترضیت زان شاعران / جان نخواهی برد از این بار گران
در قیافت لکا و ریمت لوت و حالات / نامه در دست این کتاب مهملات
گردنت را نرم با لت میکنم / مهملاتت طوق لعنت میکنم



شاعران خنده‌زنان دنبال تو | میکنند از بیخ دمب و یال تو
پس شدم خائب ز درگاه غفور | حق زمین ناشاد و خلق از من نفور
دوستانه با تو گفتم این سخن | دشمنان را زان بخندانی بمن
إنّ للحیطانِ آذانَ السماع | کلُّ سرٍّ جاوزَ الاثنین شاع
گفتمش حالی که حال اینگونه است | کار و بارت یکسره وارونه است
به که این منظومه از هم بگسلی | شوئی آنرا بی صدا در شاهگلی
ورنه اینها گر بماند پیش تو | لوث آن در حشر گیرد ریش تو
تو خود از تفضیح کردی فی الدرک | انس را شرم آید از جن و ملک
پس بنفی تو ز نحو جد میکنند | دفع افسد را بفاسد میکنند
عامه بخروش گفتند که گاوی بله | می ببیند اید بکه نام گله
گفت آب از سر گذشته ای فتی | بر نگردد بر کمان تیر خطا
نسخه‌ها شد چاپ از آن در مطبعه | مهستی را رفت از سر مقنعه ۷
رشته از هم بر درید و شیره ریخت | ریسمان بگسست و گوساله گریخت
باز ناید صید کز دامی بجست | کار خاتون شد تمام و در ببست
پس گزیدم لب بصد افسوس و یاس | کای دریغا که ز بام افتاده طاس

۷ مهستی [ink blot] نام دختری شاعره



کاش کاندم که شدی این نسخه نسخ / بر جواب نوزه هیگر دید مسخ

یا خود آن استاد که چاپش زدی / طبع آن یا کرده پشیلی شدی

این فضیحت را بگو پس چاره چیست / گفت دل خوش کن که جای غصه نیست

این دوپایان هر چه می بینی خرند / در میان آدمیشان کمترند

آدمی نه با سر و با پا ستی / با نشان علّم الاسماء ستی

هر دوپایی کاندرین معنی کم است / جنس خر دانش نهایت بی دم است

با خران شعر ظهیر و رودکی / گوش کاموش است و صوت سوسکی

این خر از انشا من باشد ضرور / نعلبند کور خواهد اسب کور

چونکه سامع صاحب ادراک نیست / هر چه خواهی یاوه میگو باک نیست

هر چه فهمد منتجات از مهملات / فاعلدت فاعلدت فاعلدت

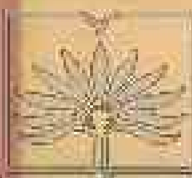
با همین تقطیع این ابیات کن / فنی را خرساز و شه را مات کن

سفر ششم

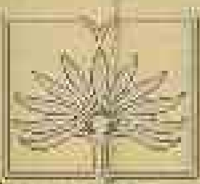
ای جناب فخر الدین خوییه / وقت سفر ششم است از مثنوی

هر چه میخواهم سخن کوته کنم / میکشد فریاد طبع روشنم

که مرا دُر های زنده ناسفته ماند / مدح فخر الدین کیا ناگفته ماند



وصف تو بی منتها این عرصه تنگ — در سبوی تنگ کی گنجد نهنگ
هین بکش زین دیر تنگ ای معنوی — سوی محشر این قطار مثنوی
دوش دیدم عرصهٔ محشر بخواب — جمع در وی انس و جن بهر حساب
یکطرف در جلوه جنات نعیم — یکطرف در شعله کانون جحیم
احمد مختار ختم المرسلین — بر فراز عرشهٔ منبر مکین
یکطرف صف بسته فوج انبیا — یکطرف واقف گروه اوصیا
در کنار حوض کوثر شاه دین — ساقی محشر امیر المؤمنین
خلق محشر از صغیر و از کبیر — چشم بر فرمان آن والا امیر
ناگهان دیدم گروهی از ملک — کش کشان آرند شیخ لوک پک
راست چون زرآفهٔ اندام و تن — طرفه دستاری بسر همچون لگن
پس ندا آمد بدو کای روسیاه — هین چه آوردی بدرگاه اله
گفت عفوا ای خداوند اجلّ — که تهی دستم من از توشه عمل
گفت در تحصیل علمم صرف شد — هرچه خواندم آنهم آخر حرف شد
جز کتاب مثنوی قارحه شاب — که نظیر آن ندیده کس بخواب
در اصول دین ز مبدء تا معاد — کرده ام در وی بیان اعتقاد



هر چه گفتم طبق شرع انور است | مقتضای قول هر پیغمبر است

پس در آورد آن کتاب از جیب خویش | با ادب بر روی دستش داشت پیش

پس خطاب آمد ز درگاه اله | که بدین دعوی تو را باید گواه

این کتاب خود ببر نزد رسول | تا بتصدیقش نهد خط قبول

پس ملایک شیخ را با کرّ و فرّ | برد نزد حضرت خیر البشر

چون کرام کاتبین خواند آن کتاب | در حضور آن رسول مستطاب

گفت پیغمبر یمین الله که گر | زین اصول دین مرا باشد خبر

خود تو دانی ای خداوند علیم | إِنَّ هٰذَا الْقَوْلَ بُهْتَانٌ عَظِیمٌ

مهملات است این حدیث شیخ شجون | هیدها باره از خرافات جنون

پس ببردندش بنزد مرسلین | هر که دیدش کرد حاشا با یمین

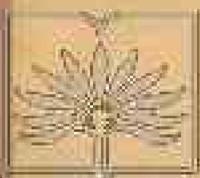
پس گروه انبیا شد مجتمع | بهر دفع آن کذوب مفترع

شکوه آوردند زان کذب فضیح | نزد پیغمبر ز آدم تا مسیح

پس بحکم حضرت ختم رسل | شیخ را بر گردن افکندند غل

کشکشان بردند نزد مرتضی | که دهد آن غول کاذب را جزا

داد فرمان آن ولی کردگار | که کنندش بر خر ابتر سوار



نسخه های چاپ آن اسفار او / همچو خر سازند یکسر بار او

می بیندایند روی او بقیر / آورندش سوی محشر با نفیر

مالک دوزخ کشد او را افسار / طرقوا گویان سوی ضحضاح نار

انس و جن اهل محشر از دو سو / صف بصف بندند بر ریشش خیو

سنهایش از یسار و از یمین / گویدی هٰذا جزاءُ المفترین

الغرض با این جلال و کر و فر / شیخ را دادند بر محشر گذر

من در اندیشه که این مرده دحق / کیست کامد این جزا را مستحق

پس خلایق را نمودم پیش و پس / که ببینم کیست این مجهول خس

چون نگاهی کردمش بر چهره راست / فاش شد کاین خواجه خیر الدین ماست

لب گزیدم دست مالیدم بدست / کای دریغا که ستون دین شکست

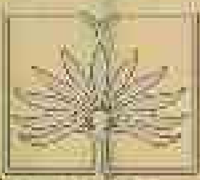
گفتمش ای شیخ نقاد الاصول / خوش ببازار آمدی طاعت قبول

ای مبارک شکل تنبان شما / جشن طوی ختنه سوران شما

باز چه قالب زدی ای ترکه جوش / کاین چنین در تله افتادی چو موش

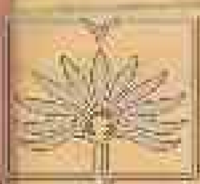
چون حکایت باز گفت آن خیره رو / جستم و بستم تفی بر ریش او

کای مخبل شیخ الدنگ چلند / من در آن دنیا ندادم با تو پند



که بشوی این مهملات خود در آب	تا نگیرد ریش تو روز حساب
بر نیاید پند من در گوش تو	از طمع در جنبش آمد هوش تو
باز آن انبانه ریش انداختی	جانب فرگاه محشر تاختی
خویش را تفضیح کردی ای سفیه	ریش آن خر که تو را خواند فقیه
می ندانستی که اینجا محشر است	محضر عدل خدای اکبر است
ذره گر کم بگوئی یا زیاد	ریش آدم را دهند اینجا بباد
رفت آن دنیا که تو از حرف مفت	هر چه می‌بردی کسی عَهعَه نگفت
افترا بستی بقرآن و رسول	بر نمیدارد برائت در اصول
بود اینجا جای عذر و احتیاط	نی برائت ای فلان الدین طاط
این چه لفظ مهمل است ای ذی الدود	کاو و لا باید نبی انسان شود
گر نبود انسان نبی گو پس چه بود	تا شود انسان پس از خلق وجود
تو که در تصحیح لفظ انسان خری	پی باسرار معانی کی[۲] بری
که تو را وا داشت ای شیخ عدی	که زبان نگشوده بازار آمدی
ایمن الله صورت احوال تست	شعر مولانا بهاالدین درست
نه فروعت محکم آمد نه اصول	شرم بادت از خدا و از رسول

[۲] نسخه بدل چون

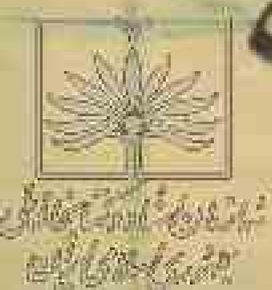


گفت کوته کن ملامت ای رفیق | در خلاص من بکن فکری دقیق
وقت دلسوزی است نی هنگام دق | گرچه هستم بیش از این را مستحق
لیک اگر عذر مرا داری قبول | این گنه بر من نگیری ای عذول ۷
هر کسی کاین مثنوی من شنفت | گفت احسنت و چو گل بر خود شکفت
پس شد این تحسین بینایان کور | بر من بیچاره اسباب غرور
بعد کآنرا تحفهٔ انگاشتند | پس بنای چاپ آن بگذاشتند
تیه من شد بیشتر زین کدکده | که منم طاوس علیین شده

..< تمثیل شیخ در بیان حال خو بحال ذاکر ناخوش آواز و مادرش >..

کار من آن غلتبانان ساختند | واندرین دام بلا انداختند
راست فرمود آن امام المتقین | صهر پیغمبر امیر المومنین
دوستی با مردم دانا نکوست | دشمن دانا به از نادان دوست
حال من با این خران خیره رو | قصه آن ذاکر است و مام او
ذاکری ناخوش صدائی از دیار | از قضا روزی سفر کرد اختیار
کرد بر شهری گذر آن تیره بخت | و اندر آن با صد امید افکند رخت
شد چو هنگام صعود منبرش | انجمن گشتند قومی بر سرش

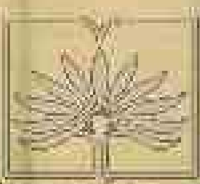
۷ بمعنی ملامت کننده



پس رثائی خواند بی آهنگ و سرد / گریه بگذار اُه و آهی کس نکرد
شد چنان بیچاره غرق انفعال / کآرزوی مرگ کرد از ذوالجلال
چون بخویش آمد کمی آن سوخته / با رخی سرخ و دلی افروخته
کرد روئی با خداوند جهان / گفت آمین بگو شیدای مهان
ای خدای بی شریک ذوالمنن / هین تو میکن لعنتی بر مام من
خلق از این گفتار ناهنجار او / جمله شوریدند بر او کار او
گفت معذورم بدارید ای گروه / کاو مرا سر داد در صحرا و کوه
یکشبی خواندم که بیتی نزد وی / سرد چون باد خریف و برف دی
دیدمش ناگه گریبان کرد چاک / شد زهوش از ناله های دردناک
من که بودم خود بحال خود بصیر / در گمان افکندم آن داد و نفیر
قطع شد بر من که من هم راثیم / چون بدینجا آمدم دیدم نیم
گر کنم نفرین بر آن فرتوت پیر / واثقم که هست عذرم دلپذیر
که مرا آن ناله های زار زار / کرد آواره خود از یار و دیار
گریهٔ مامم فکند اندر بلا / کور کورانه شدم در کربلا
قوم از این گفتار او خندان شدند / مایل اعطاش صد چندان شدند

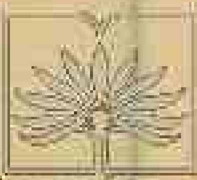


می بداندش نیازی بس گزاف … خارج از اندازه بیرون از کفاف
هین منم آن ذاکر ناخوش صدا … بام من آن خر دوالان دو پا
ای خدا بر بام من کن لعنتی … کاو فکندم در لتیا و التی
اکثر اللعنت بر آن احباب کن … که بکروندم سوار این اتن
گفتم ار خواهی رهائی زین فساد … میدهم من فکر بکری با تو یاد
از نبی برخوان یکی آیه سجود … تا ملایک بر سجود آید فرود
چون بغفلت دادی آن ارواح پاک … از سجود مبدع آدم ز خاک
تو ز پشت خر فرود آی و بدو … می ببر در تندی از صرصر گرو
میرسان خود بر طویله ذوالجناح … می نشینی در بست وی حتی الصباح
بو که رحم آرد بتو شاه کریم … بگذرد زین جرم و بهتان عظیم
شیخ از این تدبیر بس مسرور شد … بعد گامی چند از من دور شد
با ملایک طرح این حیلت بریخت … ریسمان بگسست و گوساله گریخت
خود باصطبل او فکند و در بیت … رفت اندر صدر آخور نشست
بس که ذات الصدر بودش در سرشت … در طویله نیز صدر از کف نهشت
چون شنید این حال شاه لافتی … از کرامت عفو کرد او را خطا



عذر او از انبیای مرسلین / این چنین جست آن امام راستین
کاین همم شیخ سرگردان خراست / وز خطای خر گذشت اولی تراست
پس شد آنها با ملایک از امیر / که برید او را بجنات الحمیر
سید بیدش خر که خوش منظری / تا کند آنجا خران را مهتری
لیک سوگندی دهیدش بس قوی / که دگر آنجا نبافد مثنوی
بهر این تشریف و این فوز عظیم / خواستم تاریخی از طبع سقیم
صد رجم افکند و گفت اندر رجب / یافت محمود خوئی حسن المآب
۱۴۰۷ - ۱۰۰ = ۱۳۰۷
چون ببردندش بمنزلگاه خویش / تهنیت را رفتمش دردم به پیش
گفتمش اهلاً و سهلاً ای فقیر / خوش بجستی از دم چنگال شیر
شکر حق بگذار و سیدان قدر دوست / ورنه میکندند از فرق تو پوست
شکر لله که خلاصت زود شد / بخت شورت عاقبت محمود شد
بر خران این جهان مهتر شدی / همدم یعفور پیغمبر شدی
آری آری عدل رب العالمین / در جزای خلق باشد این چنین
آنکه کشته تخم خر در زندگی / بدرود اینجا بجز خربندگی
زانکه دنیا مزرع عقبی بود / قوت اینجا کشته آنجا بود

هین مخور غصه که شاه شیرگیر — می بدادت جا بجنات الحمیر
رو دعا میکن بجان شه الجناح — که تورا شد مایهٔ فوز و فلاح
ورنه باین هیئت و خلق بعیر — می بریدندت اگر سوی سعیر
اشتر لوک معمم می شدی — حامی قوت جهنم می شدی
میوهٔ زقوم کردندیت بار — میکشیدندت بهر سوئی فسار
زانکه تو قائی بتغییر صور — نیستی در حشر افراد بشر
مدعی با هی وین دعوی شدی — منکر امری ضروری آمدی
لاجرم این طرفه هیئت با شماتت — زانکه وصف هر کسی او را جزاست
رو تجسم هم فرو خوان از نبی — وصف حال خویش بشناس ای غبی
تصفیه جسم کثیف عنصری — گر نباشد تو مجسم اشتری
گفت آری راست گفتی ای صدیق — روز سختی خوش بود نعم الرفیق
تو مرا کردی دلالت سوی او — خوردم آب زندگی از جوی او
شکرها دارم از این دلسوزیت — شافع محشر دهد فیروزیت
لیک برگو ای تو دمساز غمم — کاندرین خرگه که باشد همدمم
گفتمش هان صبر آ ای شیخ عجول — که نخواهی شد ز تنهائی ملول



چون حساب مجرمین آید بسر / فرقهٔ باشد سزاوار سقر

فرقهٔ اندپیشت زانمیان / از قضاة کوچهٔ ملتانیان

ملتانیان اسم کوچه مجتهد است

که زرای خویش فتوی میدهند / بی گواهی حکم دعوی میدهند

زانکه آنها نیز هستی تو خرند / بار اوزار خلایق میبرند

تا شنیدند این حرف شیخم از دهان / زود جست و پا برهنه شد دوان

چون خری کش خاره زیر دم نهند / سر بکهسار و بیابانش دهند

گفتمش هان هان کجا ای شیخ رند / راست چون گوساله بگسسته بند

گفت این آتش بهل افروخته / که جهنم میرود این سوخته

حبس دوزخ با گروه دوستان / به که با ملتانیان در بوستان

طول چه دهیم شیخ را دادم رضا / با دو صد حجت بر آن سوء القضاء

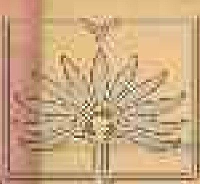
آمد و بنشست با صد انقباض / زیر ریشی با خدا در اعتراض

ناگهان آمد فرشته کردگار / کای جناب شیخ هان دل بد مدار

حکم شد بر ما که آن قوم لئیم / جا دهیم اینک بضحضاح جحیم

خاص تو داریم این خرخانه را / راه ندهیم اندر او بیگانه را

زین بشارت شیخ بس مسرور شد / حکم آن سوء القضا زو دور شد



ای عمید این نظم دل پذیر   شیخ را واهی بجنات الحمیر

قصه کوته کن که صبح از که دمید   وقت بیداریست زین خواب ای عمید

وصف حال است این سؤال و اینخواب   صورت آن دیدن محشر بخواب

در مثل گر خواب خواندم این سرود   خواب تمثیل است و نی خواب رقود

ای معبّر خواب من تعبیر کن   رمز آن با جاهلان تفسیر کن

نطق حکمت را زبان دیگر است   آنکه این منطق مَثَل خواند خر است

قول وعظ است اینحدیث ذو شجون   عامه پندارندش از هزل و جنون

گر بظاهر طیبت است افسانه ام   گنج پنهانی است در ویرانه ام

قصه کش کودکان خواند مَثَل   پیش اهل رمز پند است و مَثَل

چون علف که خر دَرَد آنرا جهول   گیرد از وی انگبین زنبور نحل

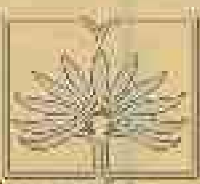
چوب تأدیبی است این نظم حکیم   جاهلی را که کشد پا از گلیم

گر شود زان تنگدل شیخ پله   از زبان خویش گو مکن گله

جاهلی گر زدی خویش آید بدر   هست در شرع ادب خونش هدر

سفر هفتم

طبع سرشارم علالا میکند   سفر هفتم را تقاضا میکند



در سخن از ذکر زنبور عسل   آمدم بر لوح خاطر یک مثل

کان مثل خود وصف حال شیخ ماست   حکمت است آن گرچه افسانه نماست

بود زنبوری میان بیشهٔ   در عسل گیری حلاوت پیشهٔ

وندران بیشه خری زفت و سمین   کز نیازش سر نگشتی بر زمین

گفت کای یار عزیز محترم   یکدمی کوچک دلی کن از کرم

رنجه کن یک لحظه پای خویش را   گلشنی کن کلبهٔ درویش را

حال او چون بود منظور نظر   دعوت او را اجابت کرد خر

رشتهٔ الفت چو محکم گشت و راست   روزی آن زنبور خر را وعده خواست

دید جائی بس دل افروز و نزه   چند غلطی زد در آن نزهتکده

کرد زنبورش درختی تکیه گاه   تا بیاساید دمی از رنج راه

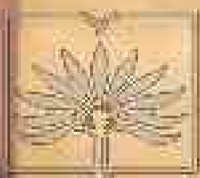
ساعتی آسوده تا شد وقت چاشت   پس چو شانی از عسل پیشش گذاشت

خر چو خورد آن انگبین خوش مزه   برد پاک از یاد طعم خربزه

گفت با زنبور کای یار سره   از کجا آوردی این حلوای تره

گفت زنبورش بپاسخ کای همام   زین علفهای تر است این شهد خام

هر چه از سبزی و گلهای تر است   زین مصفا شیرهٔ شیرین پر است



خر چو از زنبور این دعوی شنید / زد دهانی بر گیاه و خوش جوید

گفت یا زنبور کای کول دبنگ / کو در این برگ گیا آن طعم و رنگ

خورد زنبورش قسمها کای گیا / نیست این را مایهٔ جز این گیا

پس بشد خر پیش گاو خوش چرا / می بداد او را خبر زین ماجرا

گاو گفتا گر بود این باورم / در بلاهت همچون تو نادان خرم

کرده ام من در چرا عمری تلف / این چنین چیزی ندیدم در علف

پس کشید آن خر صدائی بس نکیر / گاو فتاد اندر که و صحرا نفیر

از نهیب آن صدای پر خروش / در چراگه مجمعی شد از وحوش

پس بمنبر باز شد گاو خطیب / دادشان اخبار از این قول عجیب

غار غور یا سمعنا در جواب / در فلک پیچید زان وحش و دواب

چون خطیب آمد از آن منبر فرو / انجمن گشتند یکسر گرد او

زانمیان جاموش و فیل و کرگدن / داد فتوی بر حدوث این سخن

متفق شد جمله که نحل فروغ / مبدع است و خورده سوگند دروغ

ما ندیدیم از نیاکان کهن / در گیا شهدی چنین تا این زمن

زین سخن حضار آن جمع تمام / زاهلی و وحشی نمود اجماع عام

گرگ و خرس و یوز و خنزیر و پلنگ
استر و اسب و شتر یحمور و فنگ

ابن عرس و ابن آوی بوزینه
بو فراس و روبه ام الفساد

جمله بر کفرش مجلّد ساختند
رأیتی بهر جهاد افراختند

مفتیان با لشکری از حد فزون
بر سرش بردند ناگه روز خون

یافت چون زنبور ازین حال آگهی
وقت آن شد که کنند قالب تهی

مصلحت را دید مسکین در فرار
که نبودش پای جنگ و اصطبار

از قضا برخورد با نخل دگر
در خلال راه آن شوریده سر

چون پریشان دید او حال رفیق
گفت یاران خیر را چه حال است ای شفیق

پس حکایت کرد با وی سربسر
ماجرای خویش و مهمانی خر

گفت آن زنبور که حق با خر است
که خوراک او نه شهد و شکر است

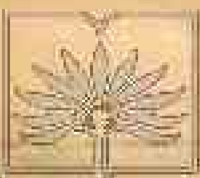
آنکه خر را جز خوراک خر دهد
در سر این کار باید سر دهد

هین بدو که شهد دادن با خران
جز چنین باری نیارد ای خلاف

رمز حکمت شهد گلهای تر است
ما همان زنبور و شیخ ما خر است

خر نبیند شیره را اگر در گیا
چیست گو تقصیر زنبور ای کیا

شیره خواهی هین برو زنبور شو
چند گامی از خریت دور شو



ورنه با سبزی و کاه و چوب ساز / بر سر زنبور بیچاره متاز
ذوق خر با ذوق زنبوری جداست / خر کجا شایسته وحی خداست
حق که اندر شأن نحل مستطاب / گفت اوحی ربک اینک در کتاب
در حق خر انکر الاصوات گفت / کی بود این هر دو هم همتا و جفت
وه چه خوش گفته است شیخ مولوی / این حدیث اندر کتاب مثنوی
مه فشاند نور و سگ عوعو کند / هر کسی بر فطرت خود می تند
ای عمیدا ترک قال و قیل کن / ختم دفتر با همین تمثیل کن
ختم کن این دفتر در خوشاب / کاب شد یک مثنوی قار و شاب

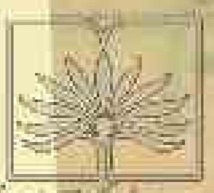
تمام شد کتاب درّ خوشاب بعون الله الملک الوهاب

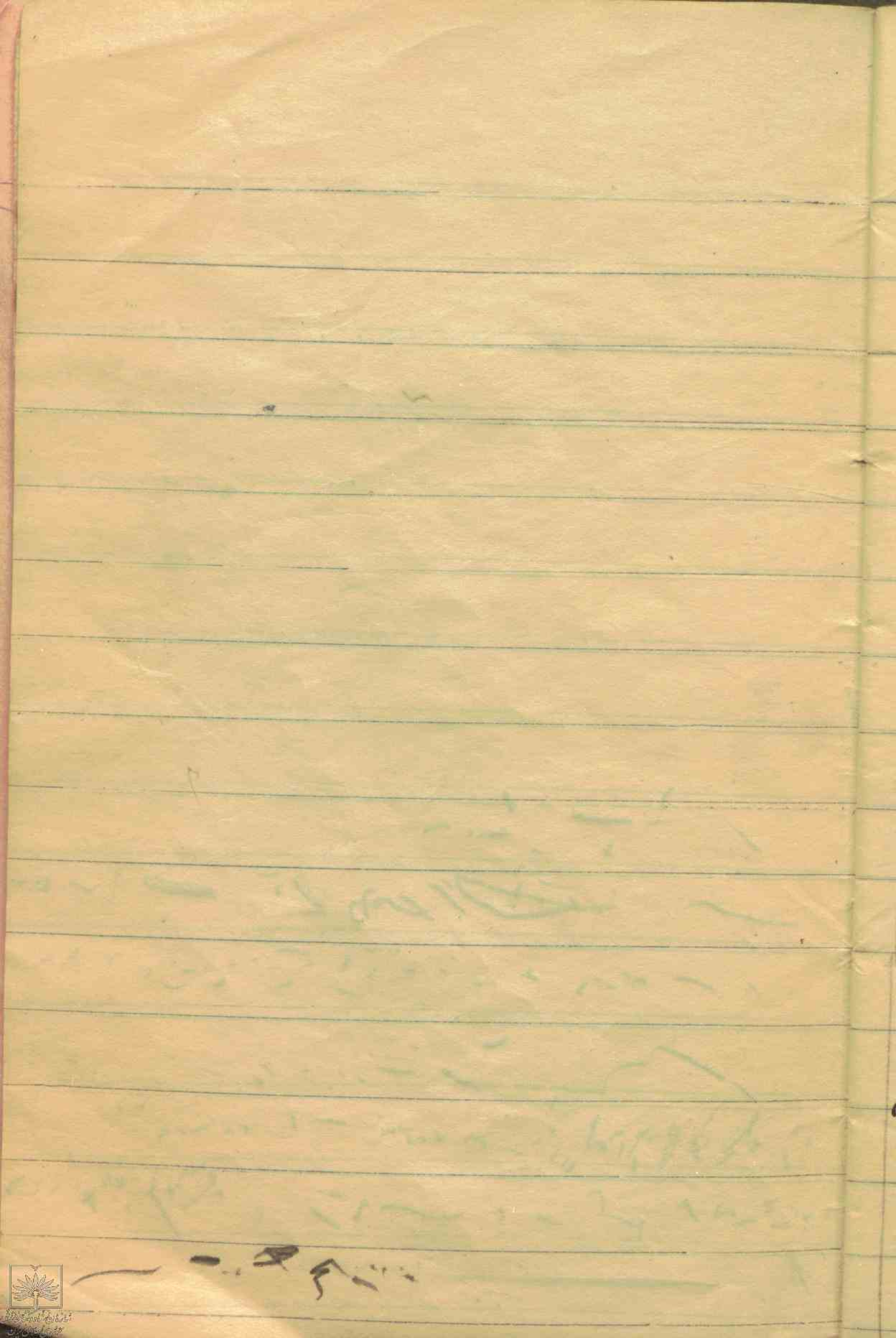
از منظومات حجة الاسلام محمد تقی المتخلص به عمید در تاریخ ۱۳۰۷ قمری

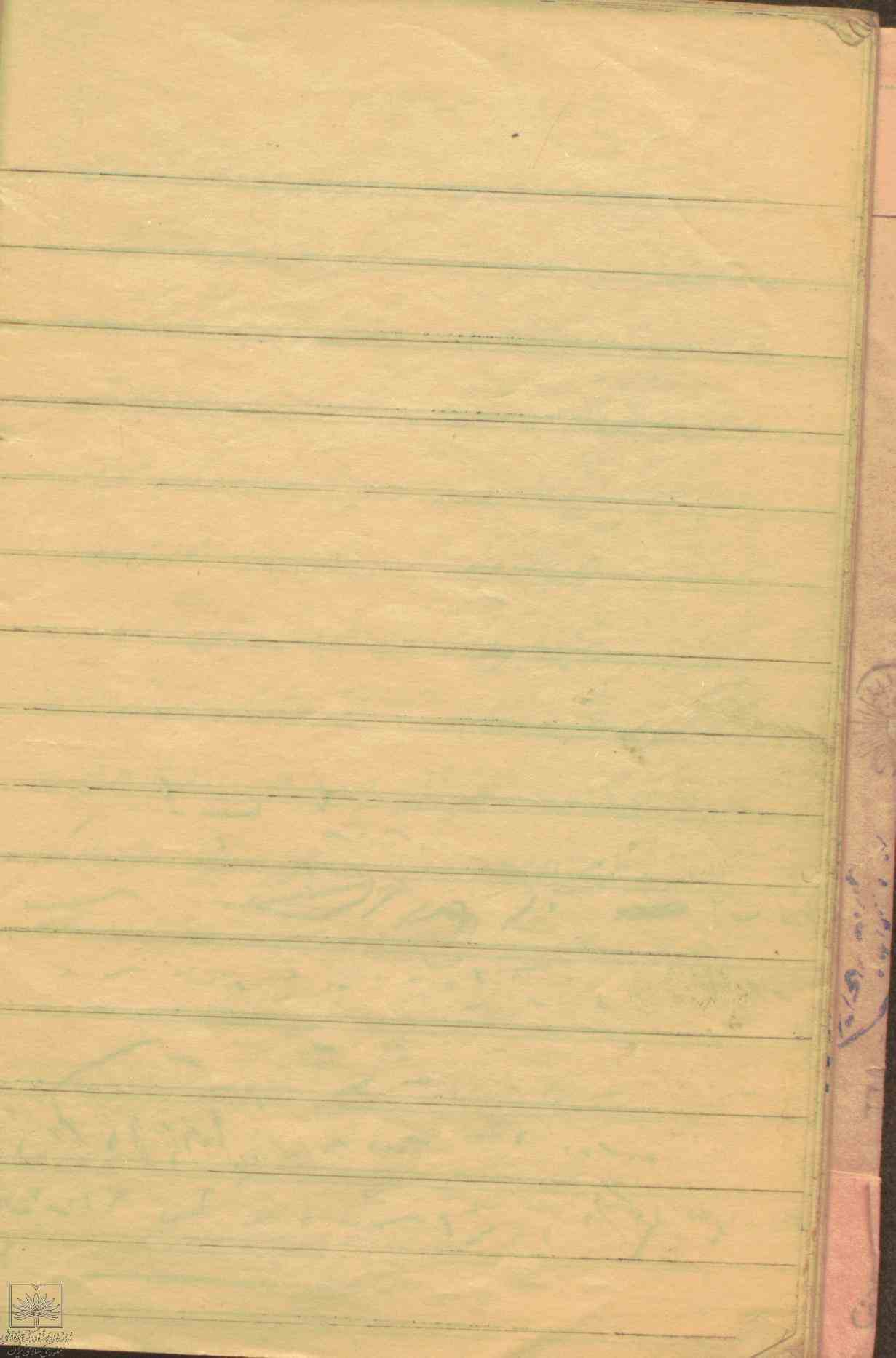
مرحوم عمید در اشعار دیوانش تخلص خود را فیض نموده است که در لئالی منظومه و آتشکده و غزلیات دیگرش مذکور است

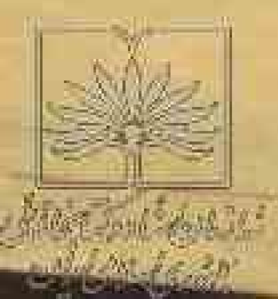
با تمام رسید استنساخ این نسخه بدست بنده فانی سید اسمعیل ابن حاجی سید محسن مرحوم زنوزی الاصل تبریزی المسکن در تاریخ روز دوشنبه ششم ماه آذر ۱۳۳۳

اقل سید اسمعیل بهزاد











چاپخانهٔ شمس نو





درخوشاب

در جواب

قاردوشاب

تهران

جناب آقای دکتر محمد باقر

خیابان شهناز خیابان صفا

